

و مرگ گونه‌های بانوویی با روپوش صورتی را بوسید

پیشخدمت برنای کافه‌های شبانگاهی اونتاریو پشت پلک‌های زندگی آشیانه‌ای برای خود ساخت، وقتی در بستر حسیض عزیز شد و با روایت‌های بدون تکلف و پیچیدگی به امپراتور استوری در جغرافیای امریکای شمالی بدل شد. جهان پریشان‌تر از گیسوان بانوویی زلال‌تر از آینه نبود و او خوب می‌دانست چگونه باید در قامت غریق‌ترین غریق جهان، واژه‌ها را رج بزند و با خلق داستان‌های کوتاه مرزها را درنوردد.

کسب بیست و دو جایزه ادبی و فتح نوبل پیش از تمام شدن در سپیده دمی سرد پاداش زنی بود که لب از لب باز نکرد و آستانِ جهانِ بیسایبان را به سخره گرفت و تنها کلمات رقصان و لرزان را به کاغذهای سپیدتر از برف سپرد.

مادام مونرو در «زندگی عزیز» زمزمه اندوهگین آدم‌ها را در گوش گزاره‌ها نجوا کرد و در زمانه‌ای که شادخواری خطا و شرمساری عطای روزگار قلمداد می‌شد، در ذهن‌مان تلنگر زد که تقدیر محتوم دیر یا زود همه ما را به سمت و سوی رهنمون خواهد کرد که هیچ‌گاه در تخت بندِ رویا به آن نمی‌اندیشیدیم. بادها، بوسه‌ها، نفس‌ها و بازوها در سرزمین سردسیری بارها و بارها از توفان نویسنده‌ای موشکاف خبر دادند و او بی‌چارقد و بی‌لجک در منزل همه مردمان حاضر شد و آنقدر درخشید که ضرابخانه سلطنتی کانادا سکه یادبودش را ضرب کرد. همو که زیر درختان سیب سرگذشت دخترکان را برای‌مان تعریف کرد و کتاب‌هایش دلچسب‌تر از چای و قهوه، شادمانی‌های بی‌انتها را به خلوت‌های پر رمز و رازمان هدیه دادند.

ملکه سرزمین‌های خیال که درخت را بیش از تبر و اشک را بیش از رشک دوست داشت و از تیمارداری لغات هیچ هراسی نداشت، در سال‌های واپسین حضورش در سیاره سالوس اعلام کرد که دیگر نخواهد نوشت تا در آستانه پیوستن به اسطوره‌ها در باغ‌های انجیر و نارنج قدم بزند و بی‌اعتنا به دردهای بی‌درمان گیتی کمی با دنیای بدعهد همذات‌پنداری کند. او فهمیده بود زندگی گاهی سارافون قشنگی است پشت ویتترین یک بوتیک که باید آن را پوشید و ساعتی آلامش را با خوشباشی ساده‌ای فراموش کرد.

او پی برد که دریغ سهم آدمی است روی تلّی از خاکستر و گریزی نیست
جز آنکه پیش از استشمام عطر سپیده دم دستان نحیفش را در دستان اجل
قلاب کند و برای همیشه خلنگزار دنیا را به حال خویش واگذارد. غول
داستان‌های کوتاه که با آثارش به چخوف طعنه زد پس از عمری تنفس در
هوای تخیل، بی‌تجمل در یک روز دلگیر لب‌های فرشته مرگ را بوسید و
پیش از نود و سه سالگی بالش گرم را با خاک سرد تاخت زد و به طرز
غم‌انگیزی در افعال ماضی جا ماند. ...

و مرگ گونه‌های بانویی با روپوش صورتی را بوسید، وقتی شوالیه
سپردهای سکرآور طرف‌ها را شست، لباس‌ها را پهن کرد و ملافه را روی
خودش کشید و خسته از فرط خستگی ترس‌هایش را جا گذاشت و به سیاره‌ای
بی‌کتاب و بی‌کلمه سفر کرد.

و آب بود که میرفت

کوچه خلوت بود

صدای قلب تو آری

صدای قلب تو پاشید بر در و دیوار

و عطر سوختن اشک و عشق و شرم و شتاب

میان بندبند کهنه دیوار آجری گم شد

**** امید ما فی**